

نه بنموده زان سبب چیزی بدر	کاماده آلات کین سبب
نمانده در آنگاه خود اجهن	بزد و حه از لشکر خویش
به عینان چو این عهدند استوار	نفرمان حیدر و بدان حصار
به پیش آورم دوستانی دیگر	بچارم سخن گفته آرم بس
بهر سال با این رسم خراج	محمد علی خان و پادشاه باج
رسیده خوش سکه شش بارگ	شمارش نشد زمینان بکج
ز جان و دل نمکنان غمزد	مروزان چو نامید و راهش و ز
بعضی شیرین و لفظ سهره	با آمد این استان یکسره

آمدن حیدر علی خان بچاره محمد علی خان بارکات مستعد  
 نمودن لکریزان لشکر خود را بعاونت محمد علی خان  
 بسپهالاری شریکتر نمودن

به نیکو نه این استان یاد کرد	ز کردار حیدر پشورنده مرد
جهان شد پر آرام زان یکدی	چو کرد آشتی با محمد علی
ز دلها غم و ریخ پالوده بود	و دو کشور ز پیکار آسوده بود
شد آباد و خرم سراسر زمین	هر آنجا که ویران بد از جنگ کین
چنان گشت ایمن بر دم گروه	برو بوم و دشت و بیابان و کوه
گرفته بسریز گوهر جو ال	که تنها بر مٹی یکی پسند ز ال
بزدی کس از پاس بان سپاس	نه از نوز و هم و نه از کس هرا
هر اسد نبایست در کشت و ورز	ز جنگ و دو دام آسوده مرز
دو کشور بشورید بار دیگر	چو شد یازده سال زمینان بهر

پوشید رخ ایمنی از جهان  
 پر از جنگ و آشوب گردید در  
 دل حمید بر شیر دل شد تباہ  
 زهر سوی جنگاوران گرد کرد  
 سپه ساز کرد و بنه بر نشاند  
 سوار و پیاده فرزون از شمار  
 هوا پر درفش و سنان گشت تیغ  
 در آن میخ تار یک خشان سنان  
 ز سیم ستوران با مومن نورد  
 بدوش دلیران پیکار و جنگ  
 ز گردون توپ اندران بهین دشت  
 چو انگریزیه با محمد علی  
 برگه قنادیش دشوار کار  
 بسجده اندر بنان کار خویش  
 چو حمید ر بارکات بگذاشت کام  
 نگهبان آن شکر ز مساز  
 ستر بکتر سپسز انکه خوانیش نام  
 هوید از و بد نشان یلی  
 از این پس بهر جا بیکه نام او  
 بستمبر از ماه هشتاد سال  
 یکی کرنلی بود سیلی بنام

شد اهرمینی آشکار از بنان  
 جان از تریاک شد زهر بهر  
 زهرش سوی جنگ نمود راه  
 درم داد و اسب و سلج منبند  
 چو دریا بارکات لشکر بر اند  
 تو گفنی سپه رسته در مرغز  
 شد از گرد بر آسمان بسته میخ  
 چو در تیره شب برق بر آسمان  
 زمین چاک بر کرد بر رفته گرد  
 چونی در نیستان برشته تفنگ  
 نیارست پیک گمان برگدشت  
 همیشه سپرده ره یکدلی  
 بوده و رایار در آشکار  
 همی بسته گرمی بازار خویش  
 سپه گرد کرده بکنجو و رام  
 یکی ز انگریزان گردن ساز  
 بخوان مندر و تا که گرد و تمام  
 بدش در سپه پایه بجزلی  
 باید نیارم بحب مندر و  
 شماره رسیده پس از غین و ذال  
 بده با سپه او به پیرم بکام

چنین آگهی شد سوی منندرو  
 بمیدان رزم و گه داوریه  
 بهمراه سپلی بدانندک سپاه  
 جدا کرده از شکر خوشیتن  
 پذیره فرستاد آن نامدار  
 اگر به گهر دشمن کینه خواه  
 ز آسیب درخیم وارونه کار  
 ندانست پوشیده راز جهان  
 بهمراه او آنچه باشد سپاه  
 بجان فراوان کس آید گزند  
 چو یاری نباشد زیاری رسان  
 ببردی که تیره شود روزگار  
 نه از خویش روشن شودنی زیار

روان شدن کرنل پهلوی بدو جنرال تهر کتر

منندرو و گرفتار شدن بست تیمو

۱۷۸۰  
 ز ماه نهم روز نه رفته بود  
 شده اخترش کند بر آسمان  
 برو بر یکین تا فیه ماه و هسه  
 خود و شکر از شهر پریم بکام  
 فرون چسبند بود بر سه هزار  
 چو بسپرد ره چار یک از گروه  
 به پیل زمانه بر آشفته بود  
 بشوریده و تنگ گشته جهان  
 ستاره شده و از گون بر سپهر  
 سوی منندرو تیز برداشت کلام  
 نهند و یورپ مردم کارزار  
 ز حیدر رسیدند لختی گروه

میان دو بدخواه پرغاش خوات  
 باندک ده و گیر حیدر سپاه  
 نیغشده پی پاشنه کرده تیز  
 روان گشت پهل از آنجا بگاه  
 زکیستی نهان گشت زین چراغ  
 محی شد سرچرخ از تاب کشید  
 در آن دره پهل بیامد فرود  
 بناگاه از دشمن کینه خوا  
 در آن دره شک آشوب خوا  
 زمانی به بسیلی بارید تیر  
 فراوان رها کرده توپ و تفنگ  
 ازان پیش کا بد برون آفتاب  
 روان گشت پهل از آنجا بگاه  
 بناگاه تپو به ابحار سپید  
 خروشید چون اژده با توپ جنگ  
 ستیزه به پیوست از دو گروه  
 بگاه گذر ره برو شک بود  
 نیارست آراست آورد گاه  
 بند دست چپ هیچ پیدانست  
 ز بار و بنه کس نه آگاه بود  
 در از راه دشوار و باریک شک

ز تیر دور و درفش افاش خوات  
 ز بون گشته در دشت آورد گاه  
 به عهد از کین لگام گریز  
 یکی دره شکش آمد براه  
 سرا سدر جهان گشت چون بزایغ  
 سیاهی بروی جهان گسترید  
 که تن را از آرام بدید درود  
 به پیکار آمد دگر ره سپاه  
 چو تندر خروشیدن توپ خوا  
 چو باران که از آید بزیر  
 کشیدند از جنگ و پیکار جنگ  
 بگیرد جهان گونه زرناب  
 بریده ازان دره کیمیل راه  
 سرایش جنگ بالا کشید  
 پنداخت مهره چو باران سنگ  
 چو انگریز بد در میان دو کوه  
 نه میدان آویرنش و جنگ بود  
 نه صفت میتوانست بستن سپاه  
 ندانست کس قلب و ساقه کجا است  
 گشاده نه بر مرد کین راه بود  
 نه بر رسم پیکار و آیین جنگ

توانست کوشش نماید سپاه  
 چهارگی جنگ بایست کرد  
 رتیپو نیز چنسته پهل سوز  
 زحیدر باید سپاهی دگر  
 به تیپوشده یار در کارزار  
 بشد آتش کین و پکار تیز  
 سوی دشمنان گود انداختند  
 یکایک بفرمان برتر خدای  
 نکا بدینسانه ایچ او کند  
 اگر بنده کوشش پار و بکا  
 چو پهل دل توپ ز آتش تیافت  
 دو صندوق باروت او بر فرخت  
 بسی خیر شایسته اندر بنده  
 تبه گشت و ناچر چون خاک راه  
 پر در هوا مرغ اندور هر  
 نگه کرد و دانست تیمپو ز دور  
 خمیده شد از راستی پشت او  
 برانگیخت از جا تکاور سوار  
 فراوان زد دشمن کیش و بخت  
 روان جوی خون از تن گشته بند  
 چو پهل چنان دید بر کاشت رود

گشته رده رفت بایست را  
 برانگیخت ناچار گرد بند  
 یکی گرد برخواست شد تیره روز  
 پیک دست تیغ و بد بگر سپر  
 رسم ستوران زمین شد هزار  
 دل توپ افروخته انگریز  
 شدش کار و وارون ز بخت شد  
 که کس برنگرد انداز هوس را  
 بد و خوب گرزشت و نیکو کند  
 نگرود دگر کام پروردگار  
 روان سوی باروت آتش شافت  
 زبایسته سامان فراوان بخت  
 که شاید بردان گه دار و برد  
 چو سامان تبه شد جد سار و سپا  
 چو پر رفت یزد چگونه دگر  
 کز آتش بیدخواه افتاد شور  
 ز سامان بود ما در مشت او  
 بگفت خنجر و تیغ زهر آبدار  
 بسی تن بپکند بر خاک است  
 ز کشته بهر جا یکی پشته شد  
 زانگلند به آنچه همراه اوی

بجایانده بود اندران کارزار  
 گرفت و تلی دید بالا بسد  
 نه در تن توان و نه در روی رنگ  
 سپسته و کوفه از بند  
 نه سرب نه باروت نه نو تفنگ  
 و ماد همی حمل میر بخت  
 بهر حمله مردان خاک و رنگ  
 نموده ز نزدیک حویش دور  
 چو شد سیزده هکله رنگ نه رود  
 سواران آسوده از کارزار  
 چو کوهی که گردد روانه جنگ  
 سر نیزه افزاشته با آسمان  
 بتزدیک آن خوار مایه سپاه  
 فرادان بشیر و باران تیر  
 شش دسی ز نام آوران سپاه  
 همان نیز خواجه از هستان  
 فرو مایه لشکر بران تل خاک  
 پهناد در دست دشمن ببند  
 یکی تن سپاه را با سپاه

اگر تندرست و اگر زخم دار  
 بد آنجا روانند ز بیم گزند  
 تنی دستش از آنچه باید جنگ  
 بر آن بسته شد هر زتبار و درد  
 پس پشت او دشمن نیز جنگ  
 بران پیواشکر گشته بخت  
 زده دشمنانرا بخت و بسنگ  
 چه تاب آورد زور با بخت شور  
 فرون بود دشمن ز دام و زود  
 ز شکر برون تاخته پشمار  
 باهن بنان تیغ و زودین جنگ  
 چو از غنچه شیر و پلنگ دمان  
 رسیده چو دیوان وار و نه را  
 بگشتند و افتاد پهلوی اسیر  
 تگشته افتاد بر خاک راه  
 پرا از خم بسته ببند گران  
 برست هر که از دست مرگ و هلاک  
 گرا از تیغ بدخته گرسنگند  
 کسی بسته کس بسته کس شده تباہ

چنین است پایان رزم و نبرد  
 سری زیر تلج و سیری زیر گود

رفتن جنرال سر بکتر مندر و بسر قلعه

نیکا پشن و انتراع آن از دست بلندیز

چو پیکار سپلی پامد بسر  
 کنون باز گروم سوی مندر و  
 چو با شکر خویش جو بای نام  
 سوی بوم تجوز آمد ز راه  
 یکی شهر بد نام نیکا پشن  
 در آنجای از روزگار در راز  
 بد ان شهر رفته به پیکار جنگ  
 بتوپ اندرون گوله بسپوخته  
 سوی دژ روان کرده باران  
 سپس زانکه گوله زده چند بار  
 که بوده و پیش پیشگیل نام او  
 بخاره نموده بدینسان نگار  
 نداری فراوان سپه بهر جنگ  
 نتابی بمن گرچه داری حصار  
 اگر شیر زوری دگر پلین  
 میازار خود را و ما را بکین  
 تور ایه بودگر پذیری زمین  
 بجز کوشش در زم جنگ و تیز

پیش آورم تازه رزمی دگر  
 بگویم ز کار و ز کردار او  
 روان شد کبینه ز گنج و درام  
 هوا کرده تیره ز گرد سپاه  
 بدست بلندیز به انجمن  
 بسر زندگی بزده با کام و ناز  
 بدیوار دژ گشته نزدیک و تنگ  
 دشن راز آتش بر افروخته  
 پا کرده سنگامه دار و گیر  
 بسوی نگهبان شهر و حصار  
 یکی نامه کرده نه بر کام او  
 بمن آشکار است کانه حصار  
 مزن شیشه خویش بجا بسنگ  
 مرا هست شکر قزون از شمار  
 بهیچ بنسره جام از دست من  
 میا ل از خون و دشت کز زمین  
 باند ز گویم هرا بخت سخن  
 نکرده بخود بر روار استخیز

نیفر و خسته تو پو و خمپاره را  
 مکن شهر اباد خود را تهباه  
 بدریای ژرف ابریزی آب جوی  
 تو آن کن که از بجزوان آن سزد  
 اگر این سخن کان بود مسودند  
 به سپکا ر بندی کمر برسیان  
 ز مهر خون که از تن شود ریخته  
 چو داو در پیرسد گه داوری  
 اگر نشنوی پند از رای نشت  
 و در اهت نمودم ازین دو کدم  
 چو نامه سوی دژ سپاهند از  
 به بستر قمش پر ز تمیاز بود  
 بدژ در یکی مرد پُر مایه بود  
 در ا نام موسل نهاده پدر  
 بکف خامه بگرفت و پانج نشت  
 ندیده فرزونی دشمن بچشم  
 درین باره تا هست در تن روان  
 سپردن بخوا همیم آسان جنگ  
 نوزا اگر فرو نشت از ما سپاه  
 فرزونی لشکر نیاید بکار  
 هر آنکه که پنی ز ما دستبرد

بزنها آبی و بده باره را  
 که نارد بکوه همسری کرد گاه  
 بریزی به پهلو دگی آب روی  
 گزمیند تا بخسردان کار به  
 بنا بجزوی نامنوده پسند  
 بجان هر که یابد گه کین زبان  
 تو باشی سپاد اشش آویخته  
 ز کردار خود شتر ساری بری  
 بکیغز نیایی تو نیکو بشت  
 گزنی بدان راه بردار کام  
 خداوند دژ بد بر پنج دراز  
 فراوان زانندازه چهار بود  
 ز سالار دژ در دوم پایه بود  
 چو بر خواند آن نامه را سر سبر  
 نه از رای ز پادشاه نشت  
 نشت آنچه افزون کند کین چشم  
 بروی ستیریم با دشمنان  
 نهاده گه جنگ بر خویش تنگ  
 مشوغه از رای خام و تباہ  
 نه شیری گلگه گور سازد شکا  
 همانا که خود را ندانی ببرد



چو آن پاسخ آمد سوی تشنه  
برافروخت از آتش خشم رو  
بفرمود تا پیشکاران توپ  
بیا کرده سنگا شده دار و کوب  
هوارا چو ابر بهاران کنند  
به یوار در سنگ باران کنند  
ز جا بسته فرمان بران در زمان  
سوی باره راندند بکیر نشان  
شکت اندر آمد بکار حصار  
پشقاد باروی در حش ز کار  
نماندش بجا شرف و کنگره  
شده موصل گرگ همچون  
ز زنهار بر پا نموده نشان  
سپرده در و خویش حشبه امان  
سپس زانکه جانش شد از در رخ  
موزد آنچه بایست کردن پیش  
سخت آنکه انجام خود سنگد  
پشمانی از کرده خود برد

محاربت کردن حیدر علی خان با خزل

کوت و شکت یافتن حیدر علی خان

۱۷۸۱ هشتاد و یک از پس غیر و ذال  
بروز سخت هفتین بر سال  
یکی جزلی بود همستای شیر  
کم آید چو او در زمانه دلیر  
هنرمند را کوت بودست نام  
ز پیش رها شیر کردی کنام  
بمراه او شکر کارزار  
ز بوم یورپ بچند با هزار  
ز بندی سپه مغتزار دگر  
به پکار حیدر شده ره سپر  
یکی شهر پرتو نوه داشت نام  
دگر شهر را نام موتا پلام  
یکی دشت بد در میان دو شهر  
فراخ و براز سبزه و آب نهر  
چو آمد بدانجا یک جنگجوی  
شدش حیدر کینه در روی  
بمراه باورده چندان سپاه  
که از دیدنش خیره گشتی نگاه

زمین مردم کینه آورده بار  
 ز خاک یورپ چار صد مرد بود  
 ابرایش دشت بیما سوار  
 پیاده بده پنج پنج هزار  
 زدی آنکه او از قتل تغنگ  
 ز قوم یلگا جسم بود مرد  
 ازین هر شه گون شکر کارزا  
 بیل و هفت به توپ دشمن شکر  
 بر آنکس برین دستان بگذرد  
 نگوید که این گفته باشد زلاف  
 چو حیدر دیری که کارزار  
 ز کوت و از آن اندکی از سپا  
 بدینسان که از گفته ترجمان  
 مباد امر اشویه جرگت است  
 کنون بشنوا روزگار سب  
 دو دشمن به هم چون بیدند شک  
 بد انسانکه آیین بود در سب  
 همان زیر آهن بر و برز بود  
 خروشیدن نای مند و فرنگ  
 دو دریای خونخوار آمد بجوش  
 زبانگ ده و دار و بند و بگیر

بجای گیس اندران هر قرار  
 شب در وز جو یای ناورد بود  
 ز هند و ستانی بده چهلزار  
 ز سای جملخ برده بگا  
 دگر از گروه پیون مرد جنگ  
 جشیده ز پیکار رس گرم سرد  
 ستاده در آن دشت کین میدان  
 ز آتش فرو زنده خشک و تر  
 مباد امین بدگانی برد  
 ز راده سخن جز دروغ و گراف  
 ابا او جنین شکر شمار  
 چه سان بشکند او باورد گاه  
 شنیدم پاورده ام در پان  
 خدا دور داراد از کم و کاست  
 که انجام شد شاد و کی بر زرد  
 رده بر زده بر پیکار و جنگ  
 پولاد غرقه تن ناسب و مرد  
 نه شکر که کوهی جوال برز بود  
 چه پدل همی داد دل بر جنگ  
 زمین پُر ز ناله زمان پر خروش  
 فرو بسته شد گوش نا امید تر

بشمشیر هندی و توپ فرنگ  
 بکنج بی سوزتن شد رها  
 فراوان تن از نیر شد چاک چاک  
 ز مردم بسی توپ افکنده پست  
 بسی سپیکر نازنین از قنک  
 ز افتادگان صف کارزار  
 ز حیدر و مادام سوی انگریز  
 همیشه است بر دار و اوراز جا  
 برانده بدانندیش از پیش خویش  
 در آن گرمی و گردش کارزار  
 مرا و را کسی از بزرگی و کام  
 بمیدان پشاد و از رخ سخت  
 چو او گشت زحمتی بگناه بند  
 چه مردی گرامن سایه بود و بزرگ  
 بناورد چون هشت ساعت گذشت  
 ز حیدر رسیده گشته شد چار بار  
 در آن گشتگان مهتران سپاه  
 یکی پسر و دیگری سرنگون  
 بر ایشان نه موئیده از دروس  
 همه را شده کام شیران کفن  
 یکی خاک بر سر برای پدر

ز خون سران شد زمین لاله رنگ  
 پشاد بر خاک ره بی بسا  
 گشته ز پوند تن جان پاک  
 بمیدان کینه سرو پا و دست  
 ز خون گشته مانند مر جان بزرگ  
 همان کوه و چون کوه گردید غا  
 چو آتش سپه حمله آورده تیز  
 پفشوده انگریزیه سخت پای  
 نیارت بدخواه آمد به پیش  
 ز حیدر یکی مهتر بی نامدا  
 بجز میر صاحب منی برده نام  
 تن از خستگی چاک چو لاله خست  
 دل حیدر و شکرش یافت درد  
 گرامی و نامی و گردی سترگ  
 بشد شگ از گشته نامون و دست  
 که نام بستن بکینه هزار  
 فراوان فسادند بر خاک راه  
 تن و جاره گشته گشته بخون  
 نه بیمار دار و نه فریاد رس  
 نه تابوت دیده نه فرزند وزن  
 یکی دیده پر آب بهر پسر

بجدر شکست آمد از کارزار	فرورفت روزش تباریک فار
بشد کشته از شکر انگریز	بمیدان کین اندران رستخیز
شمارش نباشد درست آشکار	سه باره ز صد بود یا بچار
ازین پیش نامد کسی رازبان	ز پیکار سیر آمده دشمنان
کشیدند هر دو زناورد دست	یکی چیرگی دیده دیگر شکست
یکی شاد از بخت و دیگر ستوه	ز هم باز ماند هر دو گروه

### جنگ دویم حیدر علیخان با جنرال کوت

### و شکست یافتن بقدر حقی لایوت

دگر بشنواز حیدر و جنگ کوت	دلیری و گردی و آهنگ کوت
کسی را که باشد دل و چنگ شیر	نگردد زناورد و از جنگ سیر
زمیدان کینه با گشت ماه	روان گشت کوت سپهبد بر <sup>۱۷۸۱</sup>
بدان دره آمد که تیپو چوشیر	سپه گشت و بمود سپلی اسیر
رها کس نشد انگریزی سپاه	بسی بسته گشت و بسی شد تباه
چو تیپو دران دره فیروز گشت	شب جنگ او روز نوروز گشت
بنیک با ختری حیدر کین سکال	گرفته سران دره فرخ بقال
بدانسته بر خود خجسته شکون	که شد دشمن اسجای خوار و زبون
همیخواست چون کوت آمد ز راه	خود و لشکر و دیزگان سپاه
دران دره سخت و دشوار جنگ	دگر ره بدو کرده پیکار جنگ
چو پیل در اساخت باید هلاک	تنش را بشمشیر کین کرد چاک
سپاهش سر اسر بتینج بنزد	پراز خون سرا پا فکندن بگرد

بدین آرزو با سپاه گران  
 همی راند چون آتش تند و تیز  
 یکی بهره از چار بهر سپهر  
 سه بهره بجا مانده از روز پاک  
 پرازم گشته بیابان و دشت  
 و در شهر پشته ساخته بهر کین  
 یکی دینک را کرده تنگ  
 یکی جا گرفته بکوه و کمر  
 شد از هر دو سو توپ غران چو میخ  
 بده بیزلی نام او ایشتیورد  
 در آن داوری از دور و سپاه  
 همی آرمودند هر گوزینور  
 چو شد تاج گردون ز گیتی نهان  
 ستومیده شد حیدر کینه جوی  
 ندیده پیکار مید و کام  
 سپه خسته و خوشستن کوفه  
 ز فیروز بختیش روزی نبود  
 ز پیکار و ناورد بر کاشت رو  
 پس کوت چون باد گشته روان  
 چو آمد بهره مه انگریز  
 بریده ز گردون گردنده مهر  
 هوا گشت ناپاک از گرد و خاک  
 سرگرد از آسمان گشته  
 بلرزه در افتاد کوه و زمین  
 با ستاده آماده از در جنگ  
 پرازم کف لبان شمشیر و بگر  
 بارید ماران از آماج  
 یکی کوله یکسای ز را برد  
 شده گرد بر تر ز خورشید و ماه  
 بدان تا که شد زرد چشمه هو  
 شده دشت و دره پرازم تنگان  
 زمان گشته بروی نه بر آرزوی  
 بیکباره از کف برتشن نام  
 برو گردش و ز آشوبت  
 چو بختش نباشد بختش چو سود  
 بسته دل و دست از آرزو

رزم سیوم و چهارم و پنجم حیدر علی خان

با بجزل کوت و نهم گشتن او

دران دره چون کوهت از زو بخت  
 سر فخر سوده بخورشید و ماه  
 زو یلورشش آمد چنین آگهی  
 فرونگشته غم چون خورشش گشته  
 چو بشیند آن متر پس روان  
 همبخت است کاجای رفته فراز  
 بدانجا گینه نارسیده هنوز  
 گرفته بکف آلت کارزار  
 بناده بکینه دو سالار روی  
 سوی حیدر آمد سیم رشکست  
 شد از شکر او دوره چاره  
 صد از مردم انگریزی سپه  
 روان شد از آنجای کوهت سوا  
 بغیر وزی کوشاد کامی بخت  
 پراگنده دانه زهر سوسن از  
 همه کار بایسته را ساخته  
 سپه ساخته کینه و رزم را  
 یکی قلع بود چه ستور نام  
 چون نزدیک آن باره آمد فراز  
 همه برج و باروشش در هم شکست  
 را ساخت از دشمنان این چهار

بکید رشکستی رسانید سخت  
 از آنجای نسرخ هم بود راه  
 شد انبار از بار غله سینه  
 بخوردن بود مردم آراسته  
 سوی شهر ویلورشش گشته روان  
 بنبار دانا بار از بار باز  
 پیش آمدش حیدر کینه توز  
 دو شکر بر اینکخت کرد و جبار  
 بروی زمین شد روان چون جوج  
 ز تیرمش جان مردم بخت  
 کسی خسته کس را کفن کام دو  
 کسی خسته از تیغ و کس شد تب  
 نومبرمه و روز رفته چهار  
 پفکند در شهر ویلورشش  
 پاورد و ابناشت انبار باز  
 چو سوی خورشش دل پر دخته  
 فراموش کرده ز دل بزم با  
 بدانسوبه پیکار سپرد کام  
 بنمباره و توپسای دراز  
 سرش را زبالا پفکند بست  
 همی گشت بر کام او روزگار

شد آگاه آن صفت سرفراز  
 ز چیتورا نند شیر دزم  
 یکی رود آمد بر آتش فراز  
 به پیکار حیدر رسوده رکاب  
 چو آتش بسی حمل آورده نیز  
 بجواری نماید مرا و را تباہ  
 نیارد بویور شد سرفراز  
 بماند در آن دشت آسیمه سر  
 خلیده روان گشت از رزم باز  
 برفت و رخان ترود از اندامان  
 شکست آنچنان دشمنی کینه خوا  
 فراوان در آن شهر غلظت  
 ز پہلو چو آمد به پهنای دشت  
 کشیدن چو میخواستند و کین  
 چو اختر بجید رنده سرگران  
 همی بست تریاک آتش زهر  
 گریزان چو از پیش شیران شکا  
 همی تاخت از بهر کشتن سپاه  
 چو شد روشنائی ز مردم نهاد  
 پاد خرامان بر پرده سرای  
 شد این داستان کهن نو سخن  
 باه و ز مبرز و یلور باز  
 و گره خورشید شسته نایابکم  
 روان شد که آید بویور باز  
 به پونی بود شمشیر آنزود آ  
 پادم سری پر ز کین و ستیز  
 همیخواست بر کوت بگرفته را  
 و پا خود بدارد ز رفتنش باز  
 از آنزود نار و نمودن گذر  
 سپس زانکه زده حمله های درآ  
 شکسته سلج گبسته عنان  
 چو کوت دلاور باورد گاه  
 سوی شهر و یلور آمد چو باد  
 بزودی از آسما گیکه بازگشت  
 بره باز حیدر شش آمد پیش  
 پس از رزم و پیکار جنگاوران  
 نیامد ز فیروزیش هیچ بهر  
 شکست آمدش بهره از کارز آ  
 برفت و پس آمدش کینه خواه  
 فراوان بدشمن رساند دزبان  
 کشیده زد دنبال فتن و دو پای  
 پایان شد از کوت و حیدر سخن

رفتن کرنل بر تویت بطرف بوم تجوز

و اسیر و مقید شدن او و لشکر بدست قیچو

زشتاد و یک چون سخن در گذشت  
 ماه دوم کرنلی نامجویی  
 سوی بوم تجوز شد با سپاه  
 مرا بجای را نام بد و التول  
 بنزدیک آن ده بسیار فرود  
 گلورون بود نام آن رود آب  
 به پشت سپاهش دهی بوده نیز  
 در آن ده نهاد آن همه دانه را  
 سپرده به پگانه مردم خویش  
 بدانش همانا نبوده سترگ  
 در آنجا یک چند روزی نشست  
 سپه ساخته حیدر رزمجوی  
 بداد و روان ساخت از هر جنگ  
 بر تویت بکیسوی بنشسته بود  
 میابخی شده آب اندر میان  
 بر تویت بدان ده که انبار داشت  
 ز قیچو کسی سوی بره مرده  
 گزینی بمن گر ره هر سه رود داد  
 زشتاد و دو آورم سر گذشت  
 بر تویت بنساده پدر نام او  
 یکی ده پیاده و راپیش راه  
 بودن در آنجا قشادهش قبول  
 کناره گزین کرده از آب رود  
 بر افراخت خمیر کشیده طناب  
 ز خوردن فراهم پیاده چیز  
 ز خود دیده آن جای پگانه را  
 سپه را همی خواست از آن برداش  
 که بردند خویش بکاشت گزگ  
 سر روز به روز ریش گشت پست  
 به قیچو که بد پاک فرزند او  
 برود گلورون چو گردید شک  
 سوی دیگر او نیز آمد فرود  
 شبانگه که شد تار و تیره جهان  
 ز هر گونه خوردنی بار داشت  
 برفت و گفتش که ای روز به  
 سخن هر چه گویم بگیریش یاد



گفتار من بسپری رای و هوش  
پابی فراوان ز من بستگاه  
دهبی نیازت از بهر نیاز  
درین تیره شب ره گشایی بمن  
شبها شب بده در نماید نشست  
لبش نماند از خوردنی ناچران  
چو گردد و پنجه خوردنی نشت زان  
چو بشنید گفتار را که خدا  
ز گوینده بکسر نموده پسند  
و حاجت هر کس زیگانه مرد  
چه بیگانه از خویش انکس که حجت  
به تیپو چو شده خدا بگزبان  
سوی ده ز نزدیکی خوشتن  
دویم روز روشن چو شد آسمان  
بر تو نشیند آنکه آمد سوار  
دشمن گشته پریم و ترس و هر که  
ز کار شبانه چو آگه بنود  
که آنجا بگردد آنکه داشته  
ز آسیب دارند غله نگاه  
سبا و اید اندیش دست گزند  
چون نزدیک ده گشت از ره سپا

پذیری چو گفتار ستاید بلو  
قزاید همان پیشین جید  
شوی در جهان مہتری سر فرار  
ز سوی من آید یکی انجمن  
بد اندیش اباد ماند بدست  
شکم چون تہی شد شود ناوان  
بر آورد شاید ز جاننش و مار  
چو گفت ارشد تیز جہنما  
بانگ ریز بگشا در راه گزند  
بمغز اندر شنست یکجو خرد  
بایه تنگ باشد و رای نشت  
بتاریکی اندر ز مردم هم  
فرستاد تیپو یکی انجمن  
سیاهی شب شد ز دیده نمان  
بدین سوز و د آب کرده گذار  
دو باره دو صد مرد از تہر بایس  
سوی ده روان کرد مانند دود  
همه دل به پیکار بجاشته  
بانبار نا بد زبان سچ راه  
رسانیده سازد تہ بار و بند  
پذیرہ بسیار گل و لہ برآه

برایشان زده دشمنان تو چار  
 بر یوث بدو آنچه پوش بهان  
 نه گندم بمانده بدستش نه جو  
 بیودن در آسمانی یاره ندید  
 کز انجای برخواسته با سپا  
 و یونسکال بد نام حجتان را  
 به چهارگی گشت چون اورون  
 بر آتش دو دید و همداشب  
 چو شنا بین نموده دو جنگال تیز  
 چو نزد کین گاه آمد ز راه  
 فراوان بده دور از تیررس  
 ز قیو بسی دور بود مستصف  
 سپاه بر یوث سر اسیر دار  
 بدشمن را کرد چندان تفنگ  
 نگشته ربه خواه یکتن بجان  
 بد او ز کف مایه کارزار  
 گریزان برستند در دشت کوه  
 جدا کس ندانست سر راز با  
 بر یوث بجا ماند با ویرگان  
 نشانی نموده نزد بهار رست  
 چو از دور قیو نشان را دید

کسی پیش نارسست کردن گذا  
 بشهاد اندر کف دشمنان  
 ببند عثمان گشته جانفش گرو  
 بجز این دگر هیچ چاره ندید  
 یکی بود حجتان نزدیک راه  
 برفته گزیند بد انجان جا  
 کمین کرده قیو بره در بهان  
 که کی دشمن آید بدین بره فراز  
 برانگزد از جان او رستخیز  
 برون از کین تاخت بروی سپا  
 رسیدن نیارست کوله بکس  
 قنادی بره تیرد دور از هدف  
 همه برده پهلودگی را بکار  
 که آمد با انجام باروت جنگ  
 زد دشمن نکرده هیچ کتن بیان  
 همه دست پکار کرده ز کار  
 پراگنده گشتند یکسر گروه  
 برای روان گشت هر کس جدا  
 به چهارگی جست راه امان  
 بجان از بد اندیش زنها خست  
 یکی هنری بود نامش محمد

بنزد بیریوث فرستاد زود  
 پامد بدو مشوره داد از امان  
 همه را بزینهار بنموده شاد  
 سپس گفت با همتران سپاه  
 شمار را بخواه بر خویشین  
 بر رفتند ترسان ز بیم گزند  
 همه را تن از ترس لرزان چو پد  
 ندانسته چنان او استوار  
 چون نزدیک گشتند و قیو بدید  
 دهی بوده نزدیک آورد گاه  
 بدان ده فرستاد از بهر بند  
 ازان بستگان هر که از تیغ تیز  
 ازان زخم و زان خستگی گشته است  
 بدار و و هر هم بود آشنا  
 فرستاد تا آن تن ستمند  
 ز هر گونه بجزدی برده کار

آمدن جهازات جنگی و ز اسبیس بابشکر بجا و نت حیدر علی  
 خان و انتراع تسلطه که لور از تصرف انگریزیه و وفات حیدر علی خان

حیدر فرانسیس چون بوده یا  
 همه گیران بوده زانگونه دوست  
 برنج و بشادیش تیمار دار  
 یکی مغز گفنی بود در دو پوست

چو بانامور حیدر و انگریز  
 سرانش جنگ بالاکشید  
 ز بوم فزانیس در مارچسپاه  
 پرازالت کین و مردان جنگ  
 سوی بوم ارکات چون باد تیز  
 بگذر گهی کرده شکر فروز  
 بگذر لور ز انجای رفته جو تیر  
 پا ساخته رستی زنی بزرگ  
 ز انگریزیه جای پرداخته  
 بمانده در آنجای نخی سپاه  
 سر اسر و گرشکر جنگوی  
 باید بچپیتور پیوده راه  
 چو شکر بلشکر به پیوسته شد  
 ز هر گونه گون خرگه و بارگاه  
 پوشیده پوشیدنی رنگ رنگ  
 نموده بچشم اندرون شکر افغ  
 چو حیدر فزانیس یار آمدش  
 همی جست از بهر دشمن کین  
 همچو هستنگام بهر نبرد  
 همی جست دشمن بگریز و بچو آب  
 بر آرد بناگاه از ویس دما

باید پدیدار رزم و ستیز  
 ز خاک سیه تا شرباکشید  
 چهارات جنگی به پیوده راه  
 نیاسوده جاشی نکرده درنگ  
 پامد پراز کیسه انگریز  
 نموده هوا پر ز گرد کبود  
 بر افروخته آتش دارو گیر  
 بر زم گران و جنگ سترگ  
 همه را اسیر و زبون ساخته  
 که دارندش از بیم دشمن نگاه  
 با شکر که حیدر آورده رود  
 که بد حیدر نامجو با سپاه  
 زمین زیر پی رنج خسته شد  
 زمندی گروه دوزخی سپاه  
 ز هر گونه سامان پکار و جنگ  
 ز گلوسای رنگین فروزنده باغ  
 بدل آرزو کارزار آمدش  
 همی خواست غولش بریزد کین  
 همی خواست به خواه آرد بگرد  
 همی خواست بروی نموده شتاب  
 بگوید سرش همچو نسر کزده ما

همسردن میل کوت برودی گام  
 نموده کین یا بدشت منبر  
 دو دشمن بسم طیکالیده کین  
 چو سان بنده از خواشنداد گر  
 بپژمرد خنار حیدر زرنج  
 تنش گشت از خستگی ناتوان  
 برو شد گیتی شده چون کبست  
 شدش فرزه زندگی ناپدید  
 برو تا ختن مرگ بمود سخت  
 زمانه سپردش خاک سیاه  
 بسی متر از ابیستی بکشت  
 بچاره بسی شهر و باره گشود  
 جهان اژدها نیست مردم ربا  
 اگر شهر یارست و گرزیر دست  
 بمینوروان کسی شاورفت  
 و گرفت با کار و کردار نشت  
 بپردخت حیدر چو از تن روان  
 کسی را بنزدیک آورده نبود  
 بجز حیدی از دازداران بخت  
 پزشکی فرانسویست با چار  
 به چاری و تندرستی همیش

کند با سپه تا ختن ناگهان  
 بر آرد ز جان بد اندیش کرد  
 جز این بود رای جهان آفرین  
 بیا بد برای و بدانش گذر  
 سر آمد برد ایجهان سپنج  
 خم آورد بالای سر و چمان  
 پزشکان ز در مان کشیدند دست  
 کفن بهر بالاش گردون برید  
 بتخته تکه شش ز افر از تخت  
 بگنجش بکار آمدونی سپاه  
 برودی بیاورد گیتی بمشت  
 چو مرگ آمدش هیچ چاره نبود  
 از و تا کس و کس نگرود ربا  
 بضر جام در خاک دارد نشت  
 که بانگی و دانش و ادرفت  
 بدوزخ برد بهر تخنی که گشت  
 ز پگانگان داشت شدش نهان  
 کس از مردنش هیچ آگه نبود  
 ندانست کس رفته سرو ارمن  
 که حیدر و ایشان برودی بگا  
 نکردی جداشان ز نزدیک خلیش

پس از مردن او بنام دوا	ز آمدن سچ گشته پا
شدندی بشکوی حیدر فراز	که پنهان بماند ز پیکانه راز
برین داورى روز چون قیام	سراپا جهان گشت آریک و تار
شب تیره از روزشاهی گرفت	زمین و زمانه از اسپاهی گرفت
بیر کردیستی لباس سیاه	چو از سوک حیدر سران سیاه
پیکها شده راز داران مرگ	روان اشک از دیده همچون بزرگ
منوده یکی پاکلی پرده دار	تن مرده را اندران کرده بار
روان کرده پیشش فراوان چرخ	بشعل برافروخته دشت درخ
بمردم منوده چنین آشکار	ریشکویکی خوبرخ چون بهار
بفرموده حیدر نامجوی	از اینجا سوی شهر بنهاده رود
بدین چاره مرده تن نامدار	ز شکر بیزده بشهر گلزار
آمین سپردند او را بجا کت	ندارد بهاتن چو شد جان پاک
نومبر مرده روزنه در شمسار	بر کوه آمد یکی راز دار <sup>۱۸۴</sup>
بگفتش پر داخت حیدر جهان	نماندش سخن نام حی در جهان
چو مادرشش را بشهر گلزار	همی پرورد خاک اندر کنار

آغاز داستان تیموسلطان و رفتن جنرال ایتموس از بند  
منبى بلیس بار و گرفتن شهر انور و کند پور و منگلور و پد نور

چو گفت تا حیدر بپایان رسید	ز کردار تیموس باید شنید
زوریانی دل گوهر آرم نثار	دبم گوش شنونده را گوشوار
میزوی بخشنده دادگر	سخنواهم که این نامه آرم بسیر

کمن تارزه آیین استاد طوس  
 بشهر سخن او بود شش پاره  
 نیامد چو او کس سخن آفرین  
 من اورا کین بنده و چاکرم  
 مرا بس همین فخر در روزگار  
 بگوید که فیروز گاه سخن  
 شتابد بدینال او بنده و ش  
 بگاه سخن در زبان دری  
 شناسنده رازهای جهان  
 چون شست تیمو کبابی پر  
 سرمونگشته از آن رسم و راه  
 سکا لیده پکار و رزم کستیز  
 زبشتاد و دوازدهمین روز  
 بنسب شده شکری ابجمن  
 یکی جزلی نام او ماتیوس  
 بسوی طیار با بخت تار  
 بگاه سوارش مار سیاه  
 که شدا و گرفتار و شسته بزم  
 ز کشتی چو آمد شهبه انور  
 بدیوارش از ره دار و کوب  
 نموده بدژدار دشوار کار

کز و کشور نظم شد چون عروسی  
 دگر با او را بنده و پیشکار  
 سخن برده آسمان از زمین  
 چه چاکر که از چاکران کمتر  
 به پند چو این نامه آموزگار  
 شناسد مرا در اچناه سخن  
 ره می وارد دست آورده پیش  
 پرستار آسا کتد پر دی  
 نمود آشکارا چنین از بهمان  
 بپاداشت آیین و رای پدر  
 پاراسته کار فوج و سپاه  
 نیاسود از کیست انگریز  
 زبشتاد و سه بد شماره رسال  
 شمارش نشد آشکارا بمن  
 بر آن شکر ماکیان بخروس  
 روان گشت گشته بستی سوا  
 همانا که بگشتش از پیش راه  
 کشیده بسی تلخ کامی به هر  
 گشاده دو بازوی مردی نو  
 روان کرده باران گولز تو  
 از و بستد آن باره استو

سپس آنکه آن باره بستد بزود  
 دو چندان شدش زور زمین آبی  
 از آنجا ز دل پیم نموده دور  
 روان گشت مانند باد دمان  
 جهان کرده پُر آتش رستیز  
 وز آنجا یگه شد سوی منگلور  
 ز بالاسر باره آورد پست  
 سوی شهر بد نور برداشت گام  
 پلنگی ز کسار در مرغزار  
 پهنکند چندی ز آهو بدشت  
 پک پنجه افکند او را بنماک  
 مذاسته بودم که پنجه گیس  
 بهر جای چون چیره شد ماتیوس  
 دمان و دمان چون گرسنه پلنگ  
 نموده تکاپوی وشتافت  
 سبیه کرده گیتی زد و دوزگرد  
 هوا آتشین ژاله آورده با  
 ز تابش تن و ژنشینان کباب  
 بریده دل از شهر و بوم و حصار  
 شد آگ که حیدر گزین کرد گور  
 که روی زمین شد ز دشمن تپی  
 بشهری که نامش بود کسند  
 برفتن بگشته بره در زمان  
 ز دشمن سپرداخت آتش نیز  
 در افکنده از توپ غوغا و شور  
 نموده بد اندیش کوتاه دست  
 زمانه کشیدش ز دانه بدام  
 بیامد کمین کرده بهر شکار  
 بناگه برد شرزه شیری گشت  
 بگوید گفت آنکه که میشد هلاک  
 شود همچو پنجه پیر پنجه شیر  
 نموده بر در زم لاغ و سنوس  
 پنجه برید نور شد تیز جنگ  
 چو کوره دل توپ کین تافت  
 باریده آتش بدشت نبرد  
 باریده یکسر بسور حصار  
 شد و سر بسرد و رگشته ز تاب  
 بدشمن سپردند چهاره وار

آگاهی یافتن تیمور سلطان از وصول جنرال ماتیوس بدین نور



و آمدن او بمقابل و اسیر و دستگیر ساختن جنرال ابانامی لشکر سپاه

پرتیپو بگانه خروش خروس  
 یکایک ز کردار او یاد کرد  
 گرفته بسی شهر و باره بزود  
 شنید و چو آتش برافروخت  
 و زانسیس همه گرفت هزار  
 سوار میونان پولاد خای  
 همه زه دیوان خنجر گذار  
 ز آلات کین آنچه شایسته بود  
 بشکر بخشیده بانخواست  
 روان گشت لشکر گرو با گروه  
 هوا پر ز گرد و زمین پر ز مرد  
 نهم روز بوده ز اپریل ماه  
 روه بر کشیده بگرد حصار  
 پا کرده سر کوب بالا بلند  
 در و دشت از توپ تند خروش  
 بغرید خمپاره مانند ابر  
 زمین پر ز آتش هوا پر ز دود  
 شده آشکارا دم رستخیز  
 زدشت و ز در گشت گوله روان  
 توان کرد بر هر چه اختر شمار

یکی آگهی داد از زمانه توس  
 ز پیکار و از روزگار بنزد  
 بید نور آمد ز شهر انور  
 سلج دیران چند خسته  
 چو شیران آشفته در مرغزار  
 ز سر عرق آهن بنان تاب پای  
 بگانه شماره دوره شش هزار  
 هنگام پیکار با بسته بود  
 همه کار با غن ز آراسته  
 زمین از سمر بارگی شد ستوه  
 شده آهنین کوه دشت بنزد  
 بید نور از راه آمد سپاه  
 بد انسانکه جرگه برای شکار  
 نهاده بران توپ بهر گزند  
 لمرزید و آمد زمانه بجوشش  
 ز بانگش را کرد پیشه هزبر  
 بگردون مه و مهر پیدا نمود  
 زمین مرده را بانگ میزد که خیز  
 خدا سنت اندازه اشرا آسمان  
 شمار گلرله نبد آشکار